



درآمد:

به رغم تلاش فراوانی که برای گفت و گو با خانم سیل سه پور انجام دادیم، ایشان به دلیل کسالت نتوانستند دعوت ما را اجابت کنند، مضافاً بر اینکه اظهار داشتند که همه حرف های ایشان را در معدود مصاحبه های قبلی گفته اند و سخن جدیدی ندارند، لذا مصاحبه ای را که ایشان در سال ۷۶ با ماهنامه کمان انجام داده بودند، کامل تر از بقیه یافتیم و آن را عیناً نقل کردیم. شایان ذکر است که بنیاد شهید و امور ایثارگران در دومین کنگره ملی تجلیل از ایثارگران از ایشان و خدماتشان تجلیل به عمل آورد.

« شهید اندرزگو در قامت یک همسر » در گفت و شنود با کبری سیل سه پور

می دانستم با چه کسی زندگی می کنم...

کشتار حوزه علمیه قم همیشه برای من تأثرانگیز بود. بعداً فهمیدم که ایشان همان کسی است که در ترور حسنعلی منصور به همراه محمد بخارایی بود و موفق شد فرار کند و بیاید قم و از همان روز فرارهای بی دریغی ایشان شروع شد. در قم هم درس طلبگی می خواند و هم کارهایی می کرد که کسی متوجه نشود؛ مثل مرغداری و...

یک روز در یکی از مدرسه های قم منبر رفت و علیه پهلوی حرف زد. ساواک هم قصد داشت او را دستگیر کند؛ بدون اینکه بداند این همان کسی است که در ترور منصور نقش جدی داشته است. ایشان آمد تهران و در حوزه علمیه چیدر مشغول تحصیل شد.

روزی که به خواستگاری شما آمدند، لباس روحانی نشان بود؟ خیر! آن موقع هنوز روحانی نشده بود. لباسش از آن کت های بلند بود که طلبه ها قبل از لباس پوشیدن، آن را به تن می کردند؛ اما وقتی عقد کردیم لباس روحانی پوشیدند. یک روز که به نظرم عید معیت بود آقای فلسفی برای شرکت در جشن عید به حوزه علمیه چیدر آمد و مراسم عمامه گذاری هم بود که چند طلبه عمامه گذاری کردند که یکی شان هم شهید اندرزگو بود که به دست آقای فلسفی عمامه گذاشت و به نام شیخ عباس تهرانی معروف شد.

برگردیم به ماجرای فرار شما از قم به تهران.

وقتی رسیدیم تهران، سه روز ماندیم. ایشان تغییر لباس و ظاهر داد؛ کمی برنامه هایش را ردیف کردند و با قرض گرفتن یک اتومبیل پیکان از دوستی به طرف مشهد رفتیم. ده روزی مشهد ماندیم و دوباره مجبور به فرار شدیم. رفتیم زابل تا از آنجا برویم افغانستان و گذرنامه ای درست کنیم و برویم عراق و در این کشور ماندگار شویم. مسایل زیادی در آنجا پیش آمدند. پول هایی را از ما گرفتند تا کارمان را درست کنند؛ ولی نکردند. ما مجبور شدیم دوباره برگردیم مشهد، در حالی که تا آن سوی مرز افغانستان هم رفته بودیم.

به خانه قبلی آمدید؟

نخیر! آمدیم منزل یکی از دوستان شهید اندرزگو که در بازار کار می کرد. خانه را برای ما خالی کرده بود. ولی پیرزنی در یکی از اتاق هایش زندگی می کرد که حواس درست و حسابی نداشت.

ماهه بود که از این خانه رفتیم. خانه ای رهن کرده بودند کنار خانه آقای صدری. حدود چهار ماه آنجا بودیم که یک روز ایشان آمدند و گفتند، « من تحت نظر هستم و باید فرار کنیم. اگر شما مایل هستید با من بیایید. » مقداری از اسباب ها را زود جمع کردیم و آمدیم قم. به من می گفت، « به همه گفته ام برادرم تصادف کرده است و باید سری به او بزنم. » بخشی از اسباب و اثاثیه مان در همان خانه رهنی ماند.

آمدید قم؟
بله! اتفاقی در کوچه جوب شور اجاره کرده بود. البته صاحب خانه، ایشان را از قبل می شناخت. چند ماه هم در همین کوچه که آن روزها در اطراف شهر قم بود، زندگی کردیم، ولی بعد به خاطر اینکه خانه لو رفته بود، دوباره فرار کردیم تهران. البته دیگر اسباب و اثاثیه نیاوردیم. یک ساک برداشتم و مهدی را.

شما می دانستید ایشان فعالیت سیاسی نظامی دارد؟
قبل از شروع زندگی با ایشان چیزهایی درباره ظلم سلطنت پهلوی و پانزده خرداد می دانستم. از آنجا که خانواده ما متدین بودند، این حرف ها در خانه ما هم مطرح می شدند، به خصوص



یک روز که به نظرم عید معیت بود آقای فلسفی برای شرکت در جشن عید به حوزه علمیه چیدر آمد و مراسم عمامه گذاری هم بود که چند طلبه عمامه گذاری کردند که یکی شان هم شهید اندرزگو بود که به دست آقای فلسفی عمامه گذاشت و به نام شیخ عباس تهرانی معروف شد.

خانم اندرزگو قدری از خودتان بگویید.
اهل شمیران هستم. دوروبر اختیاریه و اسسم کبرا سیل سه پور است.

چطور شد با شهید اندرزگو آشنا شدید؟
شاید شانزده سال بیشتر نداشتیم که ایشان به خواستگاری من آمدند. البته حاج آقا موسوی خانواده ما را به ایشان معرفی کرده بودند. حاج آقا موسوی الان به رحمت خدا رفته. آن روزها پیش نماز محله بودند و در حوزه علمیه چیدر درس می دادند یا می خواندند. در همین مدرسه با شهید اندرزگو آشنا شدند که تازه به چیدر آمده و طلبه شده بود.

شهید اندرزگو هم اهل همان محله های اطراف بودند؟
خیر، آقای اندرزگو مادرشان اصفهانی بود و پدرشان تهرانی. خود ایشان هم در تهران متولد شده بود. بچه میدان غار بود و همان جا هم بزرگ شده بود؛ درست در جنوبی ترین نقطه تهران.

ایشان با خانواده شان آمده بودند خواستگاری؟
نه! تنها آمده بود، چون فراری بود. حدود شش سالی می شد که دور از خانواده زندگی می کرد. البته این را بعدها فهمیدم.

از حرف های آن روز چیزی یادتان مانده است؟
ایشان وقتی آمدند گفتند من زیر پوته به عمل آمده ام! اصلاً هیچ کس را ندارم. به مادرم گفت، « شما باید برای من مادری کنید. شما که دخترتان را به من می دهید همکاری و همیاری کنید، ما نمی دانستیم، گفتیم بنده خدا لابد کسی را ندارد.

مهریه شما را چقدر معلوم کردند؟
مهریه هفت هزار تومان بود. اما چون آن روزها، افراد با هفت هزار تومان مکه ای می شدند. من گفتم شش هزار و پانصد تومان باشد تا دینی به گردن ایشان نباشد.

ازدواج شما در چه سالی بود؟
سال ۱۳۴۹. یک ماه مانده بود به تولد حضرت زهرا(س) که عقد کردیم. یک ماه عقد کرده ماندم و روز تولد حضرت زهرا(س) به خانه بخت رفتیم. ایشان خانه ای در چیدر گرفته بود. مستأجر بودیم با دو اتاق.

اولین فرزندتان «مهدی» در همین خانه به دنیا آمد؟
بله! آقا سید مهدی را خدا در همین خانه به ما داد. مهدی چهار

ایشان هم تعدادی اسلحه داشت که آورد و در باغچه این خانه دفن کرد. وقتی از زایل دست خالی برگشتیم، شهید اندرزگو این بار خودش تنها رفت زایل و قرار شد همان برنامه قبلی را که تهیه پاسپورت افغانی و رفتن به عراق بود، دوباره اجرا کند. گفت، «اگر موفق شوم می آیم و شما را هم می برم.»

با یک ساک و یک بچه چطور زندگی می کردید؟ در خانه ای در خیابان تهران مشهد، از کمک های صاحبخانه هم بی نصیب نبودیم، ولی دیگر به این گونه زندگی کردن عادت کرده بودم؛ یعنی ساختن با هیچ. یک ماه در مشهد به همین شکل ماندم تا اینکه یک روز خانم و آقای آمدند دنبال من. از طرف شهید اندرزگو آمده بودند. بعد از انقلاب متوجه شدم آن خانم، خواهر شهید حسینی نماینده زایل بود یا شاید هم امام جمعه زایل؛ درست یادم نیست. در انفجار حزب جمهوری اسلامی شهید شد. آن آقا هم برادرشان بود.

دوباره آمدید زایل؟

بله! در این شهر هم یک ماه ماندم. صاحبخانه آقای بود که خودش هم سیاسی بود، اما نه مثل شهید اندرزگو. کسانی را هم می آورد خانه اش که من تصور می کردم آنها ساواکی هستند. آن موقع جوان بودم و در کم از این مسائل خیلی قوی نبود؛ ولی دلم یک چیزهایی می گفت. اتفاقاً آن روزها فرزند دوم را هم باردار بودم. شهید اندرزگو آن طرف مرز بود و من آن طرف مانده بودم. در سفر اولتان به افغانستان با حادثه مهمی روبرو نشدید؟ چرا! خیلی مسایل بر ما گذشت. من به همراه یک بچه از رودخانه ای که آب آن هم خیلی زیاد بود، رد شدیم. با اینکه باردار بودم، آدم هایی که پول از ما گرفته بودند تا ما را از مرز عبور دهند، به نظر می رسید قصد جان ما را دارند. شهید اندرزگو می گفت، «من دعا می خوانم تا اتفاقی برای شما نیفتد.» وقتی رسیدیم آن طرف ایشان به سجده افتاد و گفت، «خدا را شکر که تورا و بچه را بین نبردند.» وقتی فهمیدم من باردار هستم، خیلی ناراحت شد. هی ذکر می گفت و شکر خدا را به جای می آورد.

از سفر مرحله دو بگویید.

یک ماه در آن خانه بودم. بچه ام اسهال خونی گرفته بود. آن روزها شرایط بهداشت در زایل پایین بود. وضعیت من طوری نبود که بچه را به دکتر ببرم؛ اما زن صاحبخانه مرا به یاد آسیه زن فرعون می انداخت. این خانم با من خیلی خوب تا می کرد. درست بر عکس شوهرش که حتی به شهید اندرزگو خبر رسانده بود که من زن و بچه تورا از بین می برم و در خانه ام دفن می کنم. او می ترسید که من دستگیر شوم و او را به ساواک لو بدهم. از ترس خودش می خواست ما را از بین ببرد. البته این موضوع را بعد از شهید اندرزگو شنیدم. ایشان می گفت، «من وقتی این خبر را شنیدم سر گذاشتم به بیابان و نماز آقا امام زمان (عج) را خواندم و به ایشان متوسل شدم و گفتم اگر زن و بچه ام را سالم برسانید؛ می روم مشهد و پناهانده حضرت رضا (ع) می شوم و همان جا می مانم پیش حضرت و مبارزه ام را یک طوری ادامه می دهم.»



مقام معظم رهبری نقل کردند که، «من شهید اندرزگو را دیدم که دو تا سبد در دست داشت. به من گفت، «این سبدها را نگاه کن، مرغ و جوجه گذاشته ام.» نگاه کردم، دیدم یک خروس داخل یکی از سبدهاست.» شهید اندرزگو به شوخی، به آقا گفته بود، «تا به حال دیدید خروس تخم بگذارد؟» ایشان پاسخ داده بودند، «نه!» گفته بود، «می خواهید ببینید؟» در سبد را کنار زده و زیر پای خروس، یک اسلحه را به ایشان نشان داده بود.

این آقای صاحبخانه شما را تهدید جدی هم کرد؟ وقتی از امام سجاده (ع) پرسیدند که در کجا به شما سخت گذشت، فرمودند، «الشام...الشام...الشام.» حال هم هر وقت از من می پرسند در کجا بیشتر به شما سخت گذشت می گویم، «الزایل...الزایل...الزایل!» بله! این آقا یک شب ساعت یازده دوازده شب بود که آمد اتاق من. این خانه سه اتاق کوچک تودرتو داشت. قدیمی بود و اتاق ها به راه داشتند. اودستش را به طرف من گرفت و گفت، «این ده تا قرص را بخور!» من تب هم داشتم. وحشتی در جانم افتاد که نکو! جواب دادم، «من نمی توانم بخورم.» و شروع کردم به گریه کردن. از بچه هایم می ترسیدم که از بین خواهند رفت، بچه هایی که سید هم هستند. آدم موقع خطر آن قدر به فکر خودش نیست که به فکر اولادش است. به این مرد گفتم، «چرا باید قرص ها را بخورم؟» او با تشر و دعا گفت، «باید بخوری!» من هم قرصها را گرفتم. مرد به اتاق دیگر رفت. صدای خانم مهربانش که با گریه به او التماس می کرد دست از این کار بردارد به گوش می رسید. او با زبان بلوچی حرف می زد و دائم می گفت، «این زن حامله است. بچه اش سید است گناه دارد.» و مرد هم در جواب او می گفت، «من باید اینها را بکشم و در همین خانه دفن کنم.» در میان این کشمکش ها من به حضرت زهرا (س) متوسل شدم. گفتم، «خانم فقط این قدر می دانم که اگر من نگاه کارم این دو تا بچه گناهی ندارند. اینها را نجات بده.» این دعا را به خاطر شهید اندرزگو کردم که خیلی دلش می خواست از او نسلی باقی بماند. همیشه به من می گفت، «من دوست دارم بچه هایم پسر باشند تا یادم را زنده نگه دارند.» می گفت، «پهلوی ها دوست دارند نسل من از بین برود، ولی من می خواهم نسلم باقی بماند.» قرص ها را چه کردید؟

نخوردم، یعنی اصلاً نمی توانم قرص بخورم. حساسیت دارم. آن آقا وقتی قرص ها را به من داد، رفت اتاق خودش و زنش با او بگو مگو کرد. حدود ساعت دو نیمه شب سر صدا خوابیدم. حالا شما فکرش را بکنید که من تا صبح چه حالی داشتم. خیلی سخت گذشت. وقتی صبح شد، انگار دنیا را به من دادند. آقا رفت سر کار. معمولاً دوازده شب از کار برمی گشت. نمی دانم چه کاره بود. هر چه بود آدم مشکوکی بود. دوباره شب شد و ترس در جانم ریخت. ساعت هشت بود که در زدن. خانم مهربان صاحبخانه رفت دم در. مردی آمده بود و به خانم صاحبخانه می گفت، «خانمی به نام معصومه اینجا

است. آمده ام او را ببرم.» شهید اندرزگو برای من نام معصومه شناسنامه گرفته بود. فامیل جعلی هم داشتم که الان یادم نیست. خانم آمد و گفت که همراه آن آقا بروم. خدا گواه است نمی دانم چطور ساک و بچه را جمع و جور کردم. یک دستم بچه بود و یک دستم ساک، چادر کودری سنگینی هم سر کردم و با یک دمپایی رفتم دم در. آقای که آمده بود گفت، «به صورت من نگاه نکن. فقط به پشت پایم نگاه کن و دنبال من بیا.» شما هم همراهش رفتید؟

چه رفتنی! انگار پرواز می کردم. او قدم های بلندی برمی داشت و من هم دنبالش کشیده می شدم؛ با آن ساک، بچه و بچه ای که در شکم داشتم. آن شب مهتاب هم بود و من می توانستم جلوی پایم را ببینم. الان که فکر می کنم با آن شرایط چطور به دنبال او رفتم، تعجب می کنم. واقعاً نمی دانم چه کسی به دادم رسیده بود. البته از خانم صاحبخانه حسابی خداحافظی کردم و گفتم، «مرا ببخش که یک ماه مزاحم بودم و به شما زحمت دادم.» خانم هم به گریه افتاد و گفت، «همین قدر که از خانه من به سلامت می روی خوشحالم. خدا پشت و پناحت.» در راه نمی دانستم به کجا می روم و به حضرت زهرا (س) متوسل شدم و گفتم، «خانم! من دو تا بچه بی گناه دارم. شما به این دو بچه بی گناه رحم کنید.» نمی دانم چه مسافتی راه رفتیم. اصلاً به حال خودم نبودم. چشم من بود و پاهای مردی که ناشناس بود و من تا امروز نفهمیدم او که بود. واقعاً نمی دانم چقدر راه رفتیم که مرد جلوی در خانه ای ایستاد. من هم ایستادم. در زد. من هم به نظاری که برابرم هم شیرین بود و هم تلخ ایستاده بودم تا این که در باز شد و رفتم تو.

شهید اندرزگو در این خانه منتظر شما بودند؟

بله! وقتی رفتم تو، ایشان وسط راهرو ایستاده بود. راهروی کوتاهی بود که دو طرفش اتاق های کوچکی داشت. ایشان جلو آمد و دست انداخت گردن پسر مهدی و او را بوسید. یک ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم. اولین جمله ای که گفت این بود، «من نمی دانستم آقا امام زمان سلام الله علیه این طور به من محبت می کنند. نمی دانستم این طور دوباره زندگی را به من برمی گردانند. خانم! بدان که محبت آقا بوده. حواست باشد که شما و زندمانانتان محبت آقا بوده.» این جمله ها را می گفت و مثل باران گریه می کرد. بسیار به اهل بیت علاقه داشت. آن آقای که آمده بود دنبال شما، معلوم شد کی بود؟ والله نه! واقعتش نفهمیدم. یادم نیست که از شهید اندرزگو سؤال کردم یا نه. یک ماه بود که همدیگر را ندیده بودیم و دلمان می خواست با هم حرف بزنیم. ایشان پشت سر هم می گفت، «آقا! تشکر می کنم. آقا! محبت کردید.» و هی گریه می کرد و اشک می ریخت. بعد رفتم توی یکی از اتاق ها نشستیم به حرف زدن. ایشان گفت، «فردا باید برویم مشهد. اینجا برای چه بمانیم؟ دور و برمان همه اش دشمن است. اینجا می خواستند شما را از بین ببرند.»

در همین سفر بود که شما اسلحه های ایشان را حمل کردید؟ بله! چند سلاح کمری و چند خشاب داشت. او می دانست که در پاسگاه های بین راه مسافران را می گردند، به خاطر حمل تریاک و مواد مخدر دیگر. اسلحه ها را در بقچه ای پیچیدیم و من آن را به کمرم بستم. چون چهار پنج ماهه حامله بودم، خیلی به چشم نمی آمد. فردا صبح سوار اتوبوس شدیم و به طرف مشهد راه افتادیم. در میان راه ایشان نگران من بود. دائم می پرسید، «حالت خوب است؟ یک وقت بچه از بین نرود؟» من هم می گفتم، «احساس سنگینی می کنم. ولی فعلاً حالم خوب است.»

در پاسگاه بین راه اتفاقی هم افتاد؟

در یکی از پاسگاه ها گفتند، «مسافرها پیاده شوند. می خواهیم همه را بگردیم.» و شروع کردند به گشتن. شهید اندرزگو هم آمد پایین و شروع کرد به حرف زدن که «ای بابا! چقدر سخت است با زن مسافرت کردن...» من هم پیاده شدم و به ایشان گفتم، «آقا! اگر بفهمند پدر ما را در می آورند.» ایشان گفت، «همین الان بی سیم می زنند و با هلیکوپتر می آیند و ما را می برند!» و بعد گفت، «من الان به حضرت زهرا (س) می گویم خودشان مراقبت کنند. حالا ببین مادرم زهرا چه می کند.»



۱۳۵۱. مراسم از تواج شهید اندرزگو در چندین





گفت، «می‌خواهم اسلحه ببرم تهران. شما همراه بچه‌ها تا راه‌آهن همراه من بیایید. با سه چهار تا بچه کسی به من شک نمی‌کند.» من بچه‌ها را مرتب کردم و به دنبالش تا راه‌آهن رفتم و بدرقه‌اش کردیم و رفت تهران.

حفظ روحیه و خویشتنداری برای شما در آن شرایط مشکل نبود؟

من می‌دانستم که زندگی خاصی دارم. فراری بودن مان را می‌دانستم. در افغانستان هم که یک هفته در یکی از روستاها مهمان کد خدا بودیم. او طویله خانه‌اش را تمیز کرده و داده بود به ما. آن روز به کد خدا و چند نفری که می‌خواستند برای ما گذرنامه بگیرند، گفته بود، «من تیر خلاص را به حسنعلی منصور زدم و فرار کردم.» من می‌دانستم با چه کسی زندگی می‌کنم. ولی با همه این حرف‌ها، فکر می‌کنم آرامشی را که در آن روزهای فرار، در کنار آن شهید داشتیم، الان ندارم. بعد از شهادت ایشان، آن آرامش را از دست دادم. شاید به خاطر این که ارتباطش با معصومین زیاد بود و این آرامش به من هم منتقل می‌شد. آن روز هم که چند سلاح کمتری را پیچیدم دور کمرم و از زابل به طرف مشهد حرکت کردیم، آرامش من بیشتر از الان بود که در این اتاق نشسته‌ایم و دارم حرف می‌زنم. اصلاً دلم ناآرام نبود. وقتی می‌گفت، «من می‌دانم حضرت زهرا(س) مادرم کاری می‌کند.» من فکر می‌کردم واقعاً حضرت زهرا(س) آنجا ایستاده است.

شهید اندرزگو درباره ترور شاه طرح‌هایی داشت. شما باخبر بودید؟

آن روزها، ما یک تلویزیون کوچک داشتیم که الان هم داریم. منتهی مأموران ساواک آن را شکسته‌اند. آن را به یادگار نگه داشته‌ام. یک روز ایشان اخبار ورود کاتر به ایران را از تلویزیون تماشا می‌کرد. من هم کنار ایشان نشسته بودم. پرسیدم، «پس چرا این پهلوی را نمی‌کنی؟ چرا هیچ اقدامی درباره نابودی این آدم نمی‌کنی؟» جواب داد، «من شش ماه تمام روی طرحی زحمت کشیدم. برنامه تنظیم کردم، ولی حاصل کار من لورفت. برای همین نتوانستم پهلوی را از بین ببرم. حالا شش ماه دوم را شروع کرده‌ام و دارم کار می‌کنم. این پهلوی را یا با دست خودم از بین می‌برم یا با خون خودم.» همان شب، یک بار دیگر که تلویزیون همین خیر را بخش می‌کرد، شهید اندرزگو یک دفعه

ایشان به طرف رئیس پاسگاه رفت و گفت، «وضع خانم من خوب نیست. حالش به هم خورده است و باردار هم هست.» رئیس پاسگاه گفت، «این که غصه ندارد. بیرش توی قهوه‌خانه، آب و چای بده تا ما این مسافرها را بگردیم.» آن وقت شما بیایید و سوار شوید.»

شما هم رفتید؟

بله! به همین سادگی آمدیم و در قهوه‌خانه‌ای که نزدیک پاسگاه بود نشستیم و آب و چای خوردیم. در همین جا بود که دیدم حال شهید اندرزگو دگرگون شده و زیر لب می‌گوید، «من که بهت گفتم مادرم زهرا یک کاری می‌کند و بالاخره هم ما را نجات داد.» بعد از چند دقیقه آمدیم و و سوار اتوبوس شدیم.

پاسگاه دیگری هم سر راه داشتید؟

دم غروب بود که به یک پاسگاه دیگر رسیدیم. از اتوبوس پیاده شدیم. چون هوا تاریک بود، من خودم را گم و گور کردم و بعد از تفتیش مسافرها، وقتی همه سوار شدند، من هم همراه مسافران آمدم و سوار شدم. اتوبوس راند به طرف مشهد و ما خیالمان کمی راحت شد.

تا آنجا که می‌دانیم تا روز شهادت شهید اندرزگو در مشهد ماندگار شدید؟

همین طور است؛ ولی در آن چند سال آن قدر خانه عوض کردیم که تعداد آنها از یادم رفته است. آن قدر جا به جا شدیم که امید استقرار در یک خانه را ولو به مدت یک سال نداشتیم. البته در خانه آخری که فرزند سوممان به دنیا آمد، یک سالی بود که نشسته بودیم. سه فرزند من در مشهد به دنیا آمدند. چون کسی را نداشتیم، موقع وضع حمل همه کارها را خودم می‌کردم و بعد از چند روز بلند می‌شدم و به کارهایم می‌رسیدم. حالا خدا چه قوتی به من داده بود، فقط خودش می‌داند. البته هفته اول را خود شهید اندرزگو از خانه بیرون نمی‌رفت و به کارهایم می‌رسید. هنوز هم مدیون کمک‌ها و بزرگواری‌های او هستم. در این مدتی که مشهد بودید، شهید اندرزگو فعالیت هم داشت؟ بله! حداقل هر یک ماه، سه چهار بار به تهران می‌آمد یا به شهرهای دیگری رفت و اسلحه جابه جا می‌کرد و یا قول و قرارهای سیاسی داشت. در این چند سال، یک سفر به لبنان داشت برای آوردن اسلحه و یک سفر هم به مکه، که این سفرها طولانی بودند. سفر لبنان چهار ماه طول کشید. آن روزها فرزند آخرمان دو ماهه بود که رفت. وقتی برگشت بچه شش ماهه شده بود. می‌گفت در مکه هم که بود؛ به جای دوپست نفر کار می‌کرد.

ایشان شما را در جریان کارهایش قرار می‌داد؟

به طور کلی، یک چیزهایی می‌گفت. وقتی تعقیبش می‌کردند یا می‌خواست اسلحه‌ای را جابه جا کند، می‌گفت، «دعا بخوان...» خودش هم دعای خواند و اسلحه را در یکی از همین زنبیل‌های معمولی می‌گذاشت یا یک سبد دردار داشت که اسلحه را می‌چید زیر آن و رویش چیزهایی می‌گذاشت. درباره این جریان، مقام معظم رهبری، خاطره‌ای را برای پسر بزرگم سید مهدی که الان روحانی است، گفته‌اند. ایشان نقل می‌کنند، «یک روز شهید اندرزگو را در بازار مشهد دیدم. با ایشان سلام و علیک کردم؛ ولی دیدم با چشم و ابرو به من اشاره می‌کند که چرا این موقع با من سلام و علیک می‌کنید و فهمیدم که نباید با ایشان حرف می‌زدم. خیلی دلم سوخت. چون دیدم بچه‌هایش را ترک موتور گذاشته. به او گفتم، «اگر با مأموران ساواک درگیر بشوی، این بچه‌ها از بین می‌روند. من دلم برای بچه‌ها می‌سوزد. چرا اینها را با خود می‌آوری؟» یک بار هم نقل کردند که، «من شهید اندرزگو را دیدم که دو تا سبد در دست داشت. به من گفت، «این سبدها را نگاه کن. مرغ و جوجه گذاشته‌ام.» نگاه کردم، دیدم یک خروس داخل یکی از سبدهاست.» شهید اندرزگو به شوخی، به آقا گفته بود، «تا به حال دیدید خروس تخم بگذارد؟» ایشان پاسخ داده بودند، «نه!» گفته بود، «می‌خواهید ببینید؟» در سبد را کنار زده و زیر پای خروس، یک اسلحه را به ایشان نشان داده بود.

در این جا به جایی اسلحه‌ها، شما هم ایشان را در مشهد همراهی می‌کردید؟

چند بار این کار را کردم؛ البته به پیشنهاد خودش. یک بار به من

می‌شود. اوایل جمهوری اسلامی، یعنی همان سال‌های اول، همه مردم مورد امتحان خدا قرار می‌گیرند. همه مردم از عالم تا آدم عادی.»

شهید اندرزگو کلمه «جمهوری اسلامی» را می‌گفت یا «حکومت اسلامی»؟

قشنگ می‌گفت، «جمهوری اسلامی. یک روزی جمهوری اسلامی می‌شود. اوایل مردم مورد امتحان قرار می‌گیرند. آقای خمینی به ایران تشریف می‌آورند.» پیشگویی‌هایی می‌کرد که من امروز آنها را به چشم می‌بینم. ولی آن روزها، این حرف‌ها را خیلی جدی نمی‌گرفتم. حتی یک بار گفتم، «آقای به‌نام سید علی رئیس جمهور می‌شود.» چون نام خودش هم سید علی بود، گفتم، «نکنند خودت می‌خواهی رئیس جمهور شوی؟» جواب داد، «نه! من آن موقع نیستم. مسئولیت من خیلی سنگین است.»

ایشان از لبنان اسلحه آورده بودند؟

بله! می‌گفت، «من یک سری اسلحه وارد کرده‌ام که از پشت بام خانه‌مان می‌توانم خیابان تهران را ببینم. وقتی شاه می‌آید مشهد، قشنگ می‌توانم او را بزنم. یک اسلحه‌ای وارد کرده‌ام، این طوری است...» همه‌اش شور بود. یکبارچه قد علم کرده بود که سلطنت پهلوی را سرنگون کند. ایشان آن قدر برای ساواک اهمیت داشت که حتی روزهایی که مبارزات مردم اوج گرفته بود بعد از پانزده سال هنوز به دنبال او بود.

از شهادت ایشان، چگونه مطلع شدید؟

شانزدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۵۷ بود که شهید اندرزگو آمد تهران. روز نوزدهم در خیابان سقاپاشی به کمین ساواک افتاد و به شهادت رسید. ایشان آن روز تلفنی با من صحبت کرد. تلفن خانه ما هم کنترل می‌شد. ساواک هم شبانه به خانه ما ریخت. یعنی از در و دیوار بالا آمدند. من بیشتر شبها آیه الکرسی می‌خواندم. شهید اندرزگو گفته بود، «اگر این آیه را بخوانی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هر کس هم بخواهد شب بیاید، می‌رود و روز می‌آید. لازم نیست بتو ترسی.» آن شب من آیه الکرسی را خواندم و خوابیدم. صبح که شد، دیدم ساواکی‌ها آمدند. بعد



یک روز ایشان اخبار ورود کاتر به ایران را از تلویزیون تماشا می‌کرد. من هم کنار ایشان نشسته بودم. پرسیدم، «پس چرا این پهلوی را نمی‌کنی؟ چرا هیچ اقدامی درباره نابودی این آدم نمی‌کنی؟» جواب داد، «من شش ماه تمام روی طرحی زحمت کشیدم. برنامه تنظیم کردم، ولی حاصل کار من لورفت. برای همین نتوانستم پهلوی را از بین ببرم. حالا شش ماه دوم را شروع کرده‌ام و دارم کار می‌کنم. این پهلوی را یا با دست خودم از بین می‌برم یا با خون خودم.»

برگشت و به من گفت، «می‌بینی! یک روزی جمهوری اسلامی



شهادت

در بازجویی، حرف های معمولی بود. من هم متوجه نشدم که ایشان با زبان روزه و غریبانه در کوچه سقاباشی به کمین ساواک افتاده و شهید شده است. آنان هم به من نگفتند. من فکر کردم ایشان فرار کرده و رفته است. باورم نمی شد ایشان شهید شده است. چون خیلی زرتنگ بودم. زرتنگی هایش را به چشم دیده بودم. همیشه به من می گفت، «من زنده به دست ساواک نمی افتم.»

«این حادثه فقط به خاطر این است که ما دنباله رو دین حضرت علی هستیم و چیز دیگری نبوده است. چرا باید این ساواکی ها با یک زن غریب و چهار بچه این رفتار را داشته باشند. ببینند منزل من و این قدر ظلم کنند.» خیلی دلم شکسته بود. به حضرت علی گفتم، «دوباره تن اینها را بلرزان که من و بچه هایم را لرزاندند.» ساعت حدود یک شب بود که دوباره این همهمه و در زدن ها شروع شد. ساواکی ها اسلحه هایشان را مسلح کردند و پابره نه دویدند طرف حیاط. در حیاط را باز کردند، ولی هیچ کس نبود. از مأمورهای توی کوچه پرسیدند. آنان هم گفتند، «غیر از ما کسی توی کوچه نیست. ما همه اش مراقب هستیم. کسی هم در حیاط نیامده است.»

ساواکی ها خانه شما را کی ترک کردند؟

صبح همین شبی که داستانش را برای شما گفتم. اول صبح آمدند و گفتند، «امضا بدهید که ما با شما کاری نداشته ایم.» نامه ای آوردند که امضاء کنم. به آنان گفتم، «بروید خدایتان را شکر کنید که دیشب تا صبح اینجا زنده مانده اید.» گفتند، «این چه حرفی است که می زنی؟» جواب دادم، «بروید! بعدها درباره اش فکر کنید که من به شما چه گفتم و شما چرا زنده مانده اید. این نامه را خودتان امضا کنید که سلامت ماندید.»

آنان جوابی هم داشتند؟

فقط بدهنی کردند. البته برای من مهم نبود. آنان رفتند و یک ماشین آوردند و گفتند، «می خواهیم شما را ببریم.» من هم آماده شدم. بچه هایم را هم آماده کردم. تابستان بود و هوا خیلی گرم. من اصلاً حواسم نبود برای بچه ها لباس مناسب بردارم که اذیت نشوند. وقتی نشستیم توی ماشین، حال بچه ها از گرما به هم خورد. ساواکی ها ما را آوردند. آمدیم سر کوچه و من چند تا ماشین دیدم که کنارشان تعدادی کماندو ایستاده بودند. محله کاملاً در محاصره بود. ما را سوار یک پیکان آبی رنگ کردند و چقدر برای من سخت بود که توی ماشین، مردهای نامحرم باشند. مخصوصاً این طور برای ما سخت می گرفتند که عذاب بکشیم.

با همین ماشین آمدید تهران؟

نخیر! وقتی رسیدیم به یک میدان، ساواکی ها گفتند، «به جایی نگاه نکن! از این ماشین برو توی آن ماشین.» یک لندرو بود. به همراه بچه هایم رفتیم داخل لندرو. سه مأمور هم از تهران آمده بودند که آنان هم سوار شدند و حرکت کردیم به طرف تهران. در راه هم به من سخت گذشت. چون بچه کوچک داشتم و باید لباس زیرش را عوض می کردم.

آیا بین راه نگره داشتند تا غذایی بخورید یا به بچه ها برسید؟

یک بار نگره داشتند. قهوه خانه تمیزی نبود. من هم لباس بچه ها را عوض کردم. بعضی از لباس ها

چهارساله. یک هفت ماهه هم توی بغلم بود. حسابی حرم را گذاشته بودم روی سرم. داد می زدم، «ای حضرت رضا! دشمن ها با ما چه می کنند؟ آخر من چه کرده ام با چهار تا بچه کوچک که دشمن این طور بریزد به خانه من و این مصیبت ها را سر ما بیاورد؟» بلند بلند این حرف ها می زدم. بعد از یکی، دو ساعت انگار کسی مرا از حرم بیرون آورد. آمدم خانه مان. احساس کردم خیالم آن قدر راحت است که حساب ندارد.

تعداد مأموران ساواک که در خانه شما بودند، یادتان مانده است؟

حدود پانزده نفر توی خانه بودند و عده ای هم بیرون. آنها مرا وسط اتاقی نشانده بودند و خودشان هم دور تا دور اتاق ها یا نشستند بودند و یادقم می زدند. اصلاً اجازه نمی دادند از این اتاق به آن اتاق بروم. حتی وقتی می خواستم بچه ها را به دستشویی ببرم، می آمدند و جلوی در توالت می ایستادند. شب آخر از آنان خواستم که بروم توی اتاق بچه ها و کنارشان بخوابم. بچه ها در این چند روز خیلی کلافه شده بودند.

اجازه دادند؟

بله! رفتم توی اتاق بچه ها. خیلی خسته بودم. ساواکی ها از صبح تا شب از من بازجویی می کردند. بچه کوچکم را خواباندم. به یاد بعضی از حرفهای شهید اندرزگو افتادم که از معجزه ائمه برایم تعریف می کرد و من در آن لحظه ها باور کردم که ائمه مراقب من و بچه هایم هستند. در همین فکر و خیال بودم و ساعت حدود دوازده شب بود که یک دفعه صدای عجیب و غریبی از بیرون خانه آمد. انگار یک لشکر پشت در حیاط همهمه می کردند. زنگ در حیاط را می زدند، در حیاط را که بزرگ و آهنی بود می کوبیدند، طوری که انگار می خواستند در را از جا بکنند. ساواکی ها با عجله آمدند توی اتاق من و بچه ها و با ترس و لرز گفتند، «اینها کی هستند که ریخته اند پشت در؟» گفتم، «من کسی را اینجا ندارم. من جز حضرت علی و خدا هیچ کس را ندارم.» ساواکی ها به من فحش دادند و گفتند، «تو دیوانه ای! تو دیوانه شده ای.» در اتاق را بستند و رفتند. تلفن زدند. بی سیم زدند. گفتند، «عده زیادی آمده اند پشت در. اینها کی هستند؟» و جواب شنیدند که، «مأمور دم در حیاط نشسته است. احدی در کوچه نیست. فقط مأموران ما هستند. شما اشتباه می کنید.»

در این شرایط عجیب شما چه عکس العملی داشتید؟
یادم هست اولین جمله ای که زیر لب گفتم این بود، «یا علی! دوباره اینها را بلرزان.» واقعاً آن شب دل من شکسته بود. گفتم،

فهمیدم همان شب ساواکی ها داشتند از در و دیوار خانه بالا می آمدند که همسایه هایم ببینند و می گویند، «این بنده خدا که شوهرش همیشه مسافرت است. زن جوان را با چهار تا بچه می گذارد و می رود. حالا هم دزدها دارند از دیوار خانه شان بالا می روند.» همسایه ها داد و قال راه می اندازند و ساواکی ها هم می روند و صبح می آیند. اول وقت ساواک خانه را محاصره می کند. من نمی دانستم دیشب در خیابان سقاباشی تهران چه اتفاقی افتاده است. از شهادت ایشان بی خبر بودم. بعد از محاصره خانه، ساواک چه کرد؟

چند مأمور مرا به کوی طلاب آوردند. آنجا یک قطعه زمین داشتیم. آنان خیال می کردند که ما در این زمین اسلحه دفن کرده ایم. چیزی آنجا نداشتیم. شهید اندرزگو به من گفته بود، «من همه وسایل را می گذارم دم دست که اگر ساواکی ها ریختند خانه، شما را اذیت نکنند، دیوارها را خراب نکنند. ایشان یک جاسازی هایی کرده بود که همه آنها را در آورد و ریخت توی کارتن و گذاشت کنار جا کتابی. وقتی ساواکی ها آمدند، هم بی سیم و هم اسلحه ها را بردند. چند رادیوی کوچک هم بود.

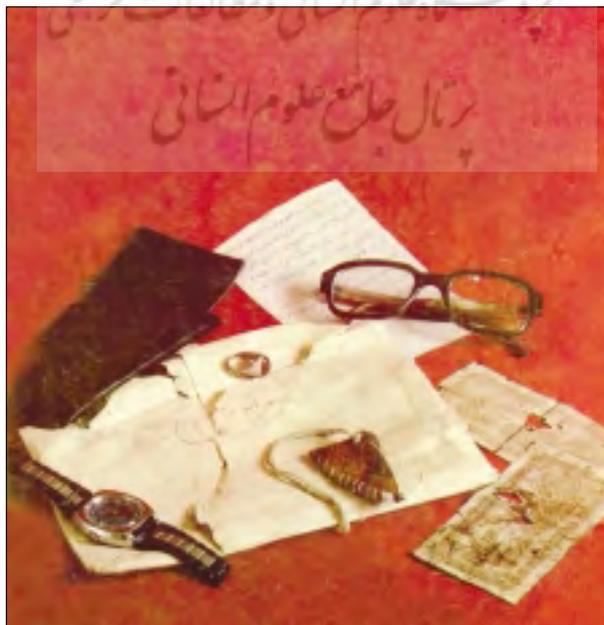
شهید اندرزگو از رادیوها استفاده خاصی می کرد؟

بله! ایشان به بحث تبلیغ اهمیت می داد. شاید جزو معدود روحانیونی بود که در خانه تلویزیون داشت. می گفت، «باید علمای ما تلویزیون داشته باشند و برنامه هایشان را ببینند و متوجه شوند که دشمن با چه شیوه هایی دارد اسلام را از دست ما می گیرد.» یک روز ایشان به من گفت، «من با این رادیوی روم توی بیابان و علیه شاه صحبت می کنم.» گفتم، «چطوری؟» یک حرفهای فنی زد که من سر درنیاوردم. به من سفارش می کرد که موج های مختلف رادیو را بگیریم، بینیم صدایش شنیده می شود یا نه؟ دو، سه رادیوی کوچک هم برایم آورد. می گفت، «من خیلی صحبت می کنم. باید جوانان بیدار شوند. این دستگاه رادیویی مرا جوانان دوست دارند و می گیرند.»

چند روز بعد شما را به تهران آوردند؟

سه روز بعد. اصلاً اجازه نمی دادند حتی برای خرید چیزهایی که لازم داشتیم؛ از خانه خارج شویم. با بلندگو توی کوچه اعلام کرده بودند هر کسی به این خانواده آذوقه برساند یا چیزی به آنان بدهد، دستگیرش می کنیم. همسایه های آن کوچه هم ترسیده بودند و جلو نمی آمدند هر چه هم در خانه داشتیم، شهید اندرزگو خرید بود. روز روشن ماه مبارک رمضان، ساواکی ها جلوی چشم ما می خوردند و من در این روزها، بچه ها را با چند تا سیب که برای ما مانده بود، نگه داشتم. در این چند روز، شما عکس العملی به این شرایط نشان ندادید؟

آن روزها من سر تنرسی پیدا کرده بودم. در حالی که هلیکوپتر بالای حیاط خانه مان می چرخید و سرتاسر کوچه محاصره بود، گفتم، «این طور نمی شود که من دست روی دست بگذارم و اینها محاصره ام کنند. من باید بروم حرم امام رضا (ع)، چون ما پناهنده امام رضا (ع) هستیم.» شهید اندرزگو این جمله را بارها گفته بود. حتی در زایل. بلند شدم دست چهار تا بچه را گرفتم و آمدم به حرم آقا. گفتم، «باید با آقا حرف هایم را بزنم.» کوچه سرتاسر محاصره بود. ساواکی ها کاری به کار من نداشتند. خیال می کردند می خواهیم جایی برویم که آنان می توانند کسی را هم دستگیر کنند؛ ولی من آمدم بالای سر آقا در حرم نشستم. به بچه ها سفارش کردم کاری به کار من نداشته باشند و شروع کردم به داد زدن. می دانستم چند ساواکی هم به دنبال من آمده اند به حرم و مراقب هستند. من هم حرف هایم را بلند بلند گفتم. چیزی از آن حرف ها به یادتان مانده؟
بله! بلند داد می زدم، «ای امام رضا! دشمن در خانه من نشسته است. مگر ما غیر از راه شما، راه دیگری رفته ایم؟» چادرم را کشیده بودم روی صورتم. طفلک بچه هایم جیک نمی زدند. آن روزها یکی هفت ساله بود، یکی پنج ساله، یکی



چطور نباشم؟ درست است که او یک مبارز حقیقی بود و دایم در خطر قرار داشت، ولی کافی بود اسم علی اکبر امام حسین (ع) بیاید، زار زار گریه می کرد. ایشان عاشق حضرت علی اکبر بود و روضه اش را آن قدر قشنگ می خواند که من واقعاً هنوز در میان مداح ها نشنیده ام کسی این طور روضه حضرت علی اکبر را بخواند. یاد هست در مشهد که بودیم، همسایه مان ده روز روضه حضرت موسی بن جعفر (ع) داشت. شهید اندرزگو توی ایوان و رو به قبله می نشست. صدای روضه از بلندگو قشنگ شنیده می شد. ایشان می گفت، «خدا یا! می شود من هم یک روزی آزاد بشوم و ده روز روضه امام حسین (ع) بر پا کنم؛ عمامه مشکمی ام را روی سرم بگذارم.» و هی گریه می کرد. البته لباس های ایشان رسید به پسر کوچکم که همه اش اندازه

المأمون و البهلوی ملعون. «آزاد می شوی. باید اینها را، پهلوی ها را لعن کرد. این ذکر را روزی صد بار بگو.» من هم در زندان اوین واقعاً از صبح تا شب همین ذکر را می گفتم. کی از شهادت ایشان مطلع شدید؟ وقتی از زندان اوین آزاد شدم. آدم خانه مادرم. آنان خیر داشتند. باورش برابرم سخت بود. فهمیدم که ساواکی ها وقتی در کوچه سقا باشی محاصره اش می کنند و به طرفش تیر اندازی می کنند، شهید اندرزگو با این که مجروح شده بود، کاغذهایی را که به همراه داشت و خیلی به درد ساواک می خورد، با خون خودش آغشته کرده و خورده بود. وقتی هم او را روی برانکارد می گذارند که ببرند، خودش را از روی برانکارد، روی زمین می اندازد تا خون بدنش بیشتر برود و تا زنده است، به دست

را شستم و انداختم روی لندرو تا خشک شود. بچه هایم آن قدر کوچک بودند که نمی توانستند خودشان را کنترل کنند. حتی پسر بزرگم نمی توانست مراقب کوچک تر از خودش باشد که من به دو تای دیگر برسم. مجبور بودم به هر چهار تاشان با هم برسم و نمی دانم خدا چه صبر و حوصله ای به من داده بود. ساواکی ها هم دور یک میز نشستند و برای ما هم سفارش غذا دادند. شما را آوردند تهران؟ شب رسیدیم آمل. من تابو «به شهر آمل خوش آمدید» را دیدم. آمدیم ساواک آمل که لب جاده بود. شب را به همراه بچه هایم در یک سلول انفرادی گذراندم. شب هم دو، سه تا ساواکی می آمدند و می گفتند، «چرا خوابیدی؟» من هم می گفتم، «بچه کوچک دارم و نمی توانم بخواهم.» صبح بعد از نماز حرکت کردیم به طرف تهران.

شما را به کدام زندان آوردند؟

زندان اوین. بعد از هفت سال من تهران را می دیدم. نزدیک اوین که رسیدیم، چشم مرا بستند. ساواکی ها با هم حرف می زدند. یکی از حرف هاشان این بود که، «الان این سربازها ما را می بینند و می گویند چرا اینها یک زن و چهار تا بچه را دستگیر کرده اند.» وسط راه یکی شان پیاده شد و رفت. دو نفر دیگر مرا آوردند و تحویل زندان دادند.

از شما بازجویی هم کردند؟

بله! همان اول بازجویی ام کردند. بچه ها هم طفلک ها بلاتکلیف بودند. به همین خاطر، بی حوصلگی می کردند و این مسئله باعث اذیت و آزار اطرافیان می شد. همان روز پدر و مادرم را خواستند که بیایند و بچه ها را ببرند. فقط بچه شیرخوارم پیشم ماند که البته شیرم خشک شده بود و این هم مشکل دیگری برای بچه و خودم بود. بچه ها را تحویل پدر و مادرم دادم و من همراه طفل شیرخوارم راهی سلول شماره ۲۹ شدم. در بازجویی، متوجه حرف تازه ای شدید؟ مثلاً اینکه بدانید شهید اندرزگو به شهادت رسیده است؟

در بازجویی، حرف های معمولی بود. من هم متوجه نشدم که ایشان با زبان روزه و غریبانه در کوچه سقا باشی به کمین ساواک افتاده و شهید شده است. آنان هم به من نگفتند. من فکر کردم ایشان فرار کرده و رفته است. باورم نمی شد ایشان شهید شده است. چون خیلی زنگ بود. زنگی هایش را به چشم دیده بودم. همیشه به من می گفت، «من زنده به دست ساواک نمی افتم.»

چه مدتی در زندان ماندید؟

بازجویی از من حدود دو ماه طول کشید. هی می آمدند و مرا می بردند و سؤال و جواب کردند؛ ولی الان یادم نیست که مدت زندانی من چند ماه طول کشید. یادم هست که برایم جانماز آوردند. دو، سه تا پتو آوردند که همه اش پر از شیش بود. بچه ام دایم گریه می کرد. گرسنه بود. یک شب سربازی آمد دم سلول و گفت، «چرا این بچه این قدر گریه می کند؟» گفتم، «گرسنه است. سلول هم تار یک است. این پتوها هم پر از شیش است. آدم بزرگ با این شرایط نمی تواند بخوابد. این طفل شیرخوار چطور بخوابد؟» سرباز سرش را پایین انداخت و رفت یک شیشه شیر پاستوریزه کوچک آورد. اول یک تکه نان آورد که پس دادم و گفتم، «این بچه که نمی تواند نان بخورد.» رفت و شیر را آورد. به سرباز گفتم، «این بچه، اگر این شیر را بخورد، دل درد می گیرد.» سرباز گفت، «می روم و کمی نبات می آورم.» و آورد. به من هم گفت، «به کسی نگویی که من اینها را برایت آوردم. من دلم برای این بچه می سوزد. خودم خانواده دارم. دلم می خواهد به شما کمک کنم.»

به غیر شما در سلول های دیگر هم زندانی بود؟ یک مرد زندانی در سلول کناری بود که دایم او را می زدند و این زندانی هم از درد نعره می کشید. چند دقیقه ساکت می شد. دوباره او را می زدند و دوباره نعره هایش در سلول طنین می انداخت. تحمل آنچه می دیدم و آنچه می شنیدم، برایم دشوار بود. در همین شرایط دشوار، توسل به انمه و یادآوری حرف های شهید اندرزگو که از آیات و احادیث بود، برای من آرامش و تسکین به همراه داشت. ایشان یک بار به من گفته بود، «اگر اسیر اینها شدی، بگو، اللهم العن علی هارون و



اوست.

از پسرهایتان بگویند که حالا بزرگ شده اند.

سه تا از پسرهایم را متأهل کرده ام؛ آن هم توی سن کم. حدوداً بیست ساله بودند که داماد شدند. دو پسر روحانی هستند و هر دو خوش صحبت و خوش منبرند. همین آقا سید محسن ما، دو ساعت هم بالای منبر باشد، کسی خسته نمی شود. وقتی بچه ها به دنیا می آمدند، شهید اندرزگو می گفت که بچه ها صاحب چه روحیه ای خواهند شد و همین طور هم شده است. چهره و روحیه پدرشان در این بچه ها تقسیم شده است؛ هر کدام تکه ای برده اند.

روضه های ماهانه و ماه محرم را پسرهایتان اداره می کنند؟ بله! هر ماه در خانه مان روضه داریم. این روضه دلخواه شهید اندرزگوست. همان روضه ای که آرزویش را داشت. ماه های محرم هم در دهه دوم روضه داریم. بیشتر وقت ها پسرهای خودم منبر می روند. من بیشتر وقت ها که روضه حضرت علی اکبر (ع) خوانده می شود به یاد شهید اندرزگو هم گریه می کنم. وقتی همه پسرهایم کنارم هستند، من خیلی جای خالی شهید اندرزگو را احساس نمی کنم؛ چون هر کدام از آنان چهره ای از این شهید را به ارث برده اند. خانم سیل سه پور، شهید اندرزگو از مبارزان نامدار انقلاب ما است. ملت ما یاد و نام او و همه کسانی که این انقلاب بزرگ را به ملت ما هدیه کردند، فراموش نخواهد کرد. امیدواریم این مصاحبه قدم کوچکی برای شناساندن آن مرد بزرگ و همسری مانند شما بوده باشد.

من که کاری نکردم؛ ولی مثل شما آرزو می کنم نام و یاد هیچ شهیدی در این مملکت فراموش نشود. ■

پهلوی ملعون نیفتد. در آن لحظه ها، می گویند حتی بعضی از ساواکی ها هم متأثر شده بودند. ایشان در آن حال اشهدش را می گفت. حالا هر ماه رمضان، خیلی این حالات ایشان به نظرم می آید و متأثر می کند. بیشتر وقت ها که برای مصاحبه می آیند، این حالات شهید اندرزگو می آید جلوی چشمانم و گریه می کنم. با این که این همه مشکلات داشته ام و چهار پسر هم بزرگ کرده ام، ولی هنوز به همان شدت عاطفی هستم. خانم سیل سه پور، در مسائل عاطفی هم از شهید اندرزگو متأثر بودید؟



ساواکی ها وقتی در کوچه سقا باشی محاصره اش می کنند و به طرفش تیر اندازی می کنند، شهید اندرزگو با این که مجروح شده بود، کاغذهایی را که به همراه داشت و خیلی به درد ساواک می خورد، با خون خودش آغشته کرده و خورده بود. وقتی هم او را روی برانکارد می گذارند که ببرند، خودش را از روی برانکارد، روی زمین می اندازد تا خون بدنش بیشتر برود و تا زنده است، به دست پهلوی ملعون نیفتد.